

مسعود بهنود

# این سه زن





Reza.Golshah.com  
www.KetabFarsi.com



نسخه

این سه زن (اشرف پهلوی - مریم فیروز - ایران تیمورتاش)

نوشته مسعود بهنود

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه (۶۴۱۴۰۱۴)

روی جلد: فاطمه حدیدی

چاپ پنجم ۱۳۷۶

چاپ: چاپخانه بهمن

ناشر: نشر علم

شابک ۸-۷-۵۹۸۹-۹۶۴-۵۹۸۹-۰۷-۸ ISBN 964-5989-07-8

مرکزپخش تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل  
در بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن ۶۴۶۰۶۶۷، ۶۴۶۵۹۷۰

به مینا و نیما

Reza.Golshahan.com  
www.KetabFarsi.com

## فهرست

۵	مقدمه
۹	رضاشاه
۴۵	فرمانفرما
۷۵	تیمورتاش
۱۱۱	کودتا
۱۴۵	اتحاد
۱۶۳	آرزوهای بزرگ
۱۹۷	سرخوشی
۲۳۵	آغاز رنج‌ها
۲۷۳	نوعی از آزادی
۳۲۹	انتقام
۳۵۱	فریاد
۳۸۵	درد و شادی
۴۱۵	فرار
۴۴۵	کین

## وقتی که...

این کتاب تاریخ نیست. زمان هم نیست. شاید یک روایت تاریخی بتواند باشد، شاید. فکر اولیه آن حدود بیست سال پیش در سرم آمد. نه به این شکل، بلکه فقط به قصد نوشتن سرگذشت ایران تیمورتاش. و آن هم در شبی که به اتفاق پروانه و بزرگ حائری و هرمز فرزین در پاریس، در آن آپارتمان قدیمی به دیدار زنی رفتم که از بچگی درباره او شنیده بودم. وقتی او را در میان تصاویر پدرش دیدم و هنوز پس از چهل سال که از قتل تیمورتاش می‌گذشت در گفتگوی او، به سرم افتاد داستان زندگی این زن را بنویسم. رژیم پهلوی سرکار بود و نمی‌شد. بار دیگر، در زمان جنگ که ایران به ایران آمده بود، خیالم را باز گفتم. دو سه باری پای خاطره‌گوئی‌هایش نشستم. ولی رفت که با مدارک و عکس و اسناد برگردد و برونگشت. یادداشت‌ها را در قفسه کارهای ناتمام گذاشتم.

از دیگر سو، در همه این سالها که با تاریخ، روزگار می‌گذرانم، بارها قصد آن داشتم که درباره فرمانفرما بنویسم. جز آن که نوشتن درباره رضاخان ماکسیم که شاه شد هم سالهاست در سرم بوده است. اما

اعتراف می‌کنم که نوشتن دربارهٔ خانم مریم فیروز همین اواخر، و بعد از آن که کتاب «خاطرات کیانوری» را خواندم به سرم افتاد. فکر به هم پیوستن قصه این سه زن (مریم فیروز، ایران تیمورتاش و اشرف پهلوی) سال پیش و ضمن گفتگو با یکی از نوادگان ناصرالدین شاه، جرقه زد. چون دست بر قلم رفتم، لازم آمد که پدران این سه زن را نیز بشناسانم. و این کاری دشوار بود، چرا که قصد روایت داشتم و روایت نه قهرمان‌پروری می‌طلبد و نه تحقیر و دشنام. و در حالی که این‌ها همه - سه زن و پدرانشان - معاصران ما هستند و حبّ و بعض دربارهٔ آنها ساری و جاری، کار آسان نبود. به‌ویژه که سفید و سیاه کردن و مطلق کردن، از تکنیک‌های متداول ماست. و آنها که در کار فیلمسازی هستند خوب می‌دانند، ساختن فیلمی دربارهٔ سی‌چهل سال گذشته چقدر دشوار است و ساختن از گذشته‌های دور چندان سخت نیست. این‌ها همه وقایعی است که نیمی از جمعیت ما آن را در خاطر دارند و تکلیف خود را نسبت به این وقایع و آدم‌های دخیل در آن معین کرده‌اند. خوب یا بد. و پا گذاشتن در این وادی رفتن به جنگ باورها و مطلق‌هاست.

اما، و رای این‌ها، کتاب حاضر بدان می‌ماند که عکسی شلوغ و پرنفر را برداشته‌ام و در آن سه تن را بزرگ کرده، زیر ذره‌بین نهاده‌ام. تصویر آن سه زن را. آنها در حالی که هیچ شباهتی به یکدیگر نمی‌برند، از جهاتی شبیه به یکدیگرند. هر سه پدری داشته‌اند که به او می‌بالیدند، و هر سه در خیال آن بوده‌اند که داد پدر را بستانند و هر سه بیش از برادران خود بدین‌کار موفق شدند. و این همه در یک مقطع تاریخی رخ داد. پس دو تن آنها، لامحاله در مقابل آن دیگری قرار گرفتند. یکی



(ایران تیمورتاش) هفت تیر برداشت و تا انتقام خون پدر را از قاتلان نگرفت آرام ننشست. آن دیگری (مریم فیروز) علیرغم خاستگاه طبقاتی خود توده‌ای شد و ماند. بی آن که از کمونیسم چیز زیادی بخواند و بداند، این راه را برای انتقام‌گیری از پهلوی‌ها، برگزید. و آن سومی (اشرف پهلوی) که در مقابل این‌ها قرار گرفت در شهریور ۲۰ از اصفهان به تهران آشوب زده برگشت، تا اثریۀ پدر را که سلطنت بود حفظ کند و خود را در این کار محکم‌تر از برادر دوقلویش می‌دید. و بود.

مقطعی که این هرسه مستقل و رها شدند، شهریور ۲۰ بود. رضاشاه برای هرسه آنها قفس ساخته بود و رژیم اختناق‌آور او، این هرسه (حتی دخترش را) به نوعی در حبس کرده بود و با سقوط وی هرسه بال گشودند. رقابت‌ها و کین‌خواهی‌های این سه‌زن، بر تاریخ ایران اثرها نهاد. قربانی‌ها گرفت از پزشک احمدی، آیرم، محمد مسعود، احمد دهقان و ... هرسه آنها برادران و کسانی داشتند که از رفتار بازشان می‌داشتند. و هرسه اهل خطر بودند.

در زمانی که این کتاب نوشته می‌شود از آن میان، ایران تیمورتاش در گذشته و آن دو دیگر زنده‌اند. و این دو که زنده‌اند خاطراتی نوشته‌اند که هرکدام به دلیلی دربرگیرنده همه داستان زندگیشان نیست. و همه آن چیزی را نمی‌گویند که گفتنی است.

کوشش نویسنده برای بازگویی حقایق - به دور از جهت‌گیری‌ها - او را، در جاهایی به جنگ با باورها می‌برد. چنان که در سرگذشت رضاشاه، و با آن چه دوستان یا دشمنان آنان نوشته‌اند در تضاد قرار می‌دهد. از همین رو نویسنده باید آماده شنیدن انتقادهای باشد که

هست.

چگونه می‌توان ادعا کرد که نوشته‌ای چنین، خالی از خطاست؟ دست‌کم، نویسنده این روایت، چنین تصویری ندارد. این قدر هست که به بهانه نقل این روایت، بار دیگر تاریخ معاصر ایران ورق می‌خورد، نوشته و خواننده می‌شود، به فکر می‌اندازد و خوانندگان را فرصت می‌دهد تا در آینه عبرت‌نگاهی به گذشته‌های نه‌چندان دور بیندازند. همین مریاس.

تهران - تابستان ۷۴

مسعود بهنود

## رضاشاه

نوش آفرین زنی از طایفه پالانی که هرگز از دامنه آلاشت و سوادکوه و از خانواده و طایفه خود دورتر نشده بود، چندان که فرزندش شش ماهه شد، سر در پی داداش بیک، شوهرش گذاشت. هر جا سراغی از او گرفت و نیافت. زن که هنوز هیجده ساله نشده بود، بی قرار بود ولی نومید نبود. هرکس چیزی می گفت تا آن که یکی از نوکران خان به او خبر داد که عباسعلی (داداش بیک) در تهران است و در کاروانسرای نزدیک دروازه خراسان مسکن دارد. نوش آفرین، روزی نوزاد خود را برداشت و با گاری یکی از نوکران امیر مؤید سوادکوهی راهی تهران شد. زمستان بود و آنها با کاروانی که از روسیه راهی پایتخت بود، همراه شدند. در جمع مردانی که هرکدام تفنگی به دوش داشتند، تنها پناه نوش آفرین یک گروه خارجیان بودند که با خود دو زن داشتند. اما قافله در برف ماند، فرنگیان رفتند و زن که قنناق بچه را به تن خود بسته بود، باز با نوکران امیر مؤید ماند. آنها گرفتار بوران شدند. شبی را در کلبه‌ای به سر بردند. هرچه به زن توصیه می کردند که باز گردد و یا در همان بین راه بماند تا زمستان سپری شود، او با التماس راه خود را

می‌گشود و همراه آنان می‌رفت. در ششمین روز سفر، بوران و برف گاری و اسب را به درّه‌ای انداخت و زن، با یک نفر از همراهان تنها ماند. دراو رمقی نمانده بود و کودک نیز در زیر پتو، دیگر صدایی نداشت که در قهوه‌خانه امامزاده هاشم را کوفتند. قهوه‌چی با احتیاط و در حالی که چوبی به دست داشت در را گشود، برف و بوران چرخ می‌زد و به داخل کلبه راه می‌بافت. قهوه‌چی انتظار نداشت که زنی را ببیند که گریان پناه می‌جوید. او قنناق طفل نیمه‌جان را کنار بخاری همز می‌گذاشت و در گوشه‌ای کز کرد. قهوه‌چی پوستین را روی سر او انداخت و آنگاه متوجه طفلش شد. نوش‌آفرین سینه خود را دور از چشم مردانی که در داخل کلبه به کشیدن و افور مشغول بودند، در دهان طفل گذاشته بود. اما طفل جان نداشت. زن فریادی زد و کمک خواست. آنها که در کلبه بودند متوجه او شدند، قهوه‌چی، قنناق بچه را بلند کرد و به کنار منقل برد و مردی که زیر پوستین قوز کرده بود، دود تریاک را به صورت طفل رها کرد، با چند بار فوت، صدای طفل بلند شد. زن از حال رفته بود. مردان قنناق طفل را در میان گرفتند. قهوه‌چی چای غلیظی با نبات، به دست پیرمردی داد که همراه آنها آمده بود و او در دهان نوش‌آفرین ریخت. مردان با قاشق از همان چای در دهان طفل می‌ریختند. طفل و مادرش از مرگ حتمی نجات یافتند و دو روز در امامزاده هاشم ماندند تا بوران فرو نشست و همراه قافله‌ای دیگر راهی تهران شدند.

اما در تهران، سعادت در انتظار زن نبود، تا چند هفته که داداش بیک را نیافت و وقتی هم او را یافت، داداش بیک که دو زن دیگر داشت حاضر نشد وی را، و طفلش را که رضا نام داده بودند در

تهران نگاه دارد. او در زمیره نوکران میزراحسین خان سپهسالار  
صدراعظم، درآمد و در یکی از بناهایی که سپهسالار می ساخت،  
نگهبان بود. در این زمان بیست و پنج سال از سلطنت ناصرالدین شاه  
می گذشت.

نوش آفرین، بهار به آلاشت برگشت. او در جوانی بیوه شده بود. دو  
سه سالی بعد به عقد نایب حسین یکی از تفنگچی های امیرمؤید  
درآمد. رضا، فرزند او که شیطان و بازیگوش بود، در خانه ناپدری  
زندگی سختی را آغاز کرد. هر از گاه عمویشر چراغعلی خان وی را  
ملاطفت می کرد. او از ناپدریش می ترسید و او را می دید که شبها با  
مادرش تندی می کند و گاه او را با مشت و لگد می زند. ده ساله بود که  
بادیه را بر سر نایب حسین کوفت و تا او رفت که شوشکه اش را بردارد  
از خانه گریخت و پس از آن، گهگاه زمانی که نایب در خانه نبود  
به دیدار مادرش می رفت که حالا دختری هم پیدا کرده بود. رضا، شبها  
در کلبه کوچکی در کنار خانه خواهر ناتنی بزرگش می خوابید و روزها  
در کوه و اطراف می پلکید و هر بار اشک های مادر را می دید، دلش  
آتش می گرفت. و به داداش بیک لعنت می فرستاد. این کاری بود که  
مادرش و دو زن دیگر داداش بیک و بقیه اهل طایفه هم گهگاه چون  
تیره بختی نوش آفرین را می دیدند از آن ابائی نداشتند. بیشترین کار  
رضا چراندن گوسفندان ده بود و همیشه داوطلب رفتن به سه راهایی  
بود که در پنج ماه از سال در نوک کوهها برپا می شد و در آن جا شیر  
گوسفندان را می دوشیدند و می زدند و مردان، پنیرها و ماست خیکی  
را سوار بر الاغ و قاطر کرده، به ده می رساندند. همیشه سهمی برای  
مادر می برد. هر چه می گذشت شرارتش بیشتر می شد، در

پانزده سالگی قلدر و قوی و شرور شده بود، چنان که بی ترس از نایب، گاه بدون سلام از کنارش می گذشت. و در همین سن بود که کوهها و جنگلهای آلاشت را تاب نیاورد، راهی سوادکوه شد و از آنجا به بارفروش رفت و سرانجام، وقتی ناصرالدین شاه از سفر فرنگ برمی گشت، در زمره محافظان کاروانی درآمد که رساندن بارهای سوغانی فرنگ را به عهده داشت. در همان جا تفنگی هم نصیب او شد. در تهران چون برای دریافت دستمزد به نایب السلطنه کامران میرزا رجوع کرد، چشم شاهزاده به او افتاد. قد و بالایش کمک کرد و به استخدام وزارت جنگ درآمد، در حقیقت محافظ اندرون نایب السلطنه شد.

شبها در قراولخانه می خوابید و قمار و عرق خوری نمی گذاشت تا پولی ذخیره کند و چنان که آرزویش بود برای نوش آفرین بفرستد. چنان که وقتی از سوی حکومت تهران به نگهبانی سفارت هلند فرستاده شد، باز نتوانست از انعامهای فرنگی های چیزی ذخیره کند، بلکه نزدیک بود سر خود را بیازد. شبی که کشیک او بود، زین مرصع و طلاکوب و جواهرنشانی در نگهبانی سفارت گذاشته شده بود، این زین را یکی از شاهزادگان هلندی برای مسعود میرزا ظل السلطان فرزند بزرگ شاه و مالک الرقاب اصفهان و خطه فارس فرستاده بود. وقتی معلوم شد که دو تکه از جواهرات زین کنده و ناپدید شده، جنجالی به راه افتاد. دو سه روزی در دوستاقخانه حبس شد. و سرانجام به وساطت کسی که فرماندهی او را داشت، نجات یافت و بعد از مدتی سرگردانی و سفر به آلاشت، دوباره به تهران برگشت. در آلاشت برای آخرین بار در کنار مادرش بود و او را دید. نوش آفرین،

چند روزی پس از کشته شدن ناصرالدین شاه، به بیماری سل مُرد. رضا، از این ماجرا خبری نداشت. روزی که همراه نایب السلطنه که بی پدر شده و در کُنج باغ امیریه از ترس در به روی خود بسته بود به کاخ گلستان رفت که در آن جا میرزارضا کرمانی، قاتل ناصرالدین را به غل و زنجیر کرده بودند، چشمش به نایب حسین افتاد که بالای سر میرزارضا ایستاده و زنجیر او را در دست داشت، با قامتی خمیده. اما رضا در ۲۵ سالگی، تنومند و قوی اندام بود و جز این سرمایه‌ای نداشت. در قراولخانه پارک امیریه بود و گهگاه به اینسو و آنسو فرستاده می شد تا مظفرالدین شاه به تهران آمد و به سلطنت نشست. فردای روزی که به تماشای دارکشیدن میرزارضا رفت به آلاشت برگشت.

در همین سفر، تگه زمینی خرید و قصد آن کرد که خانه کوچکی در آن بسازد و بنا به آرزویی که مادر داشت، تاج ماه دختر عمویش را عقد کرد و به تهران برگشت. با نظارت عموی دیگرش چراغعلی خان، کلبه او ساخته شد. در تهران، لباس قزاقی پوشید و صاحب مواجب معلوم شد، گرچه بی سوادیش مانع از آن می شد که مواجبش زیادتر باشد تا در سر آرزوی گرفتن درجه پیرووراند. وقتی با تاج ماه خانم بر سر سفره عقد نشست لباس چرکسی قزاق در برداشت. یک ماهی در آلاشت ماند و همسر خود را در آن خانه جا داد، تا راهی تهران شد، و این زمانی بود که در تهران، محمدعلی شاه، مجلس را به توپ می بست و او باید جزء ابواب جمعی لیاخوف می شد. دو ماهی بعد مأموریت کرمانشاه یافت. حالا خود قزاق با سابقه محسوب می شد و تیراندازی خوب می دانست، گرچه در جنگها می کوشید بیشتر با درایت پیروز

شود و از درگیر شدن در حوادث خطرناک پرهیز داشت، ولی دیگر چنان بود که حمدالله نام، مصدوری داشت. و دو سه باری مشمول عنایات فرمانفرما والی کرمانشاه قرار گرفته بود و بعد از یکی از جنگها که در معیت سالار لشکر، فرزند جوان فرمانفرما بود و با اشرار می جنگید تا لبه مرگ پیش رفت. در بازگشت به کرمانشاه، به دستور سالار لشکر، آشیخ جواد محرر دیوان به او نوشتن و خواندن آموخت. و همین موجب شد که به پیشنهاد پالکونیک اوشاکف فرمانده روس قزاق کرمانشاه، و تصویب فرمانفرما، به عنوان افسر، فرمانده رسته پیاده شد. و در خوابگاه و قراولخانه افسران جا گرفت. از جمله افسران، احمد آقاخان بود. در این جا و ده سال بعد از آن که تفنگ به دوش انداخت، از برکت درسی که آشیخ جواد محرر به او داده بود، نامش در دفتر قزاقخانه ثبت شد و به تهران هم رسید. اما قمه کشی، قمار هر شب، و بدمستی از سرش دور نشد، و برای بدمستی بارها گرفتار شد و یکبار که فرمانفرما به دشت نرگس رفته بود، مستی او و درگیریش با تفنگچی های خان کلهر او را به غضب فرمانفرما گرفتار کرد. و به دستور شاهزاده شلاق خورد. تابستان همان سال در رکاب فرمانفرما به تهران رفت و با اجازه او سری به مازندران زد تا دختر خود را ببیند که تاج ماه به دنیا آورده بود، در بازگشت دستور یافت که زیر نظر افسران روس کار با شصت تیر بیآموزد. لقب تازه ای به جای «رضاقزاق» در انتظارش بود «رضا شصت تیر». در این زمان، به امر فرمانفرما، فطن الدوله پیشکار شاهزاده، اتافی در کنار هشتی خانه خود به او داده بود و هر شب سینی عرق و وافور او را مهیا می کردند. خوشتر از آن روزگاری به خود ندیده بود. چنان که وقتی راهی



کرمانشاه می شد، به صاحبخانه گفت: «می شود آدم اتاق و خانه ای مخصوص خود داشته باشد، مثل این». چهل ساله بود و هنوز اتاقی نداشت، مگر آن کلبه کوچک در آلاشت که تاج ماه و دخترش فاطمه در آن می زیستند. اما آن کلبه در نظرش نمی آمد و خانه ای دست کم مثل بیرونی فطن الدوله می خواست.

در کرمانشاه بود که خبری حکومت تهران را به لرزه در آورد. محمدعلی شاه مخلوع بار دیگر با همکاری روسها به ایران حمله آورده، در صدد بازپس گرفتن سلطنتی بود که آن را با مقاومت مردم آذربایجان و حمله نیروهای شمال و بختیاری به تهران از دست داده بود. محمدعلی شاه را دو برادرش سالارالدوله و شعاع السلطنه همراهی می کردند. سالارالدوله از غرب به داخل خاک ایران آمد. او از دو برادر خود شجاع تر بود. مجلس و دولت فوراً قوا برای دفع حمله محمدعلی شاه و سالارالدوله تدارک دیدند. و جایزه ای برای کسی تعیین کردند که آنها را بکشد. نیروی غرب زیر نظر فرمانفرما والی کرمانشاه مأمور دفع سالارالدوله بودند. پول و افراد کمی از تهران رسید. اما افسران قزاق می دیدند که نه فرماندهان روس آنها و نه فرمانفرما میلی به جنگ با سالارالدوله ندارند. سالارالدوله بعضی از سران ایلات و عشایر را به خود فرا خواند و مشغول نامه پراکنی با فرمانفرما بود و او را «پسر عموجان» و «شاهزاده محترم» خطاب می کرد. قزاق ها نیز هر روز در گوشه ای به مأموریت فرستاده می شدند. هر شب در چادر افسران قزاق سخن بر سر آزیهای سیاسی بود و دزدیهای مأموران دولتی. رضا شصت تیر و افسران دیگر، مدام به این و آن بدهکار بودند و ناگزیر از باج گیری از خانها و اشرار. آنها از این

وضعیت دلخوشی نداشتند. تا آن که خبر رسید پیرم خان ارمنی از جانب حکومت تهران خود برای فرماندهی نیروهای مشغول جنگ با سالارالدوله به غرب آمده است. با رسیدن او، داستان شکل دیگری گرفت. جنگ واقعی شد. او نقشه و طرحی داشت. افسران روس قزاقخانه هم ناگزیر به دست و پا افتادند و فرمانفرما سیاست کجدار و مریز را کنار گذاشت پیرم خان به دسته رضا شصت تیر خیلی بها می داد. طرفین دوبار در جنگی خونریز رو به رو شدند. وجود تفنگچی های ایلاتی در هر دو دسته، جنگ را شدت می بخشید. عده زیادی کشته شدند. در یکی از همین درگیری ها بود که رضاخان هم شصت تیر خود را از دست داد و هم زخمی شد. مرگ به او نزدیک شده بود. او خود را کشان کشان به گودالی کشاند و زیر شاخه ای پنهان شد، شاید هم از هوش رفت. نیروی سالارالدوله از بالای سر او گذشتند و او را ندیدند و یا به تصور آن که مرده است کاری به او نداشتند. اما از بخت خوش وی، پیرم خان، حمله تفنگچی های سالارالدوله، را دفع کرد و نیروهای دولتی جلو آمدند و چون در کار جمع آوری شصت تیرهای رها شده افتادند، رضاخان را زنده یافتند و به عقب اردو منتقل کردند.

اما بخت خوش در جای دیگر به سراغ او آمد. و آن وقتی بود که به اتفاق علیمردان خان یکی دیگر از همقطاران خود به چادر فرمانفرما احضار شد. فرمانفرما، فرمانده کل قوا بود و تمام عملیات نظامی زیر امر او قرار داشت و رسیدن به حضور او، خود باعث افتخار بود، چه رسد به آن که شاهزاده کسی را در زمره خواص خود به حساب آورده و در بعضی امور پنهانی و سری شرکت داده باشد. فرمانفرما ابتدا

مقدمه‌ای گفت دربارهٔ وضعیت کشور و لزوم داشتن دسته و عقیده و تأکید کرد هرکس در سر خیالی دارد بدون مشارکت و اتحاد، رسیدن به آن خیالات محال است. سپس از فواید رازداری و جلب اطمینان سخن گفت و آن دو را با مأموریت محرمانه روانه جبهه کرد. نفرات در آن زمان در سنقر کلیائی مستقر بودند که اطراف آن همه ملک فرمانفرما بود. به دستور شاهزاده، پیرم‌خان در قلعهٔ جوق منزل می‌کرد که آنهم به فرمانفرما تعلق داشت. شب هنگام، پیرم‌خان پس از آن که پیامی دربارهٔ فتوحات آن روز برای تهران فرستاد، به قلعه رفت. اما درست در زمانی که وارد می‌شد، تیری از داخل قلعه شلیک شد که مغز او را پریشان کرد. پزشک اردو که لقب لقمان لشکر داشت نیز به دنبال او به خاک افتاد و دو سه تنی که همراه بودند. در آن زمان هم محمدولی میرزا فرزند فرمانفرما و هم رضاخان در قلعه بودند.

پس از آن، در هر مناسبت و به‌خصوص در شبهای میگساری و تریاک‌کشی، رضاخان ماکسیم از رشادت‌های خود در جنگ با یاغیان گُرد، به‌ویژه عبدالباقی‌خان، داودخان و سالارالدوله حکایت‌ها می‌گفت و به‌ویژه ماجرای زخمی‌شدن خود را تعریف می‌کرد، اما کسی از او سخنی دربارهٔ واقعهٔ قلعه جوق چیزی نشنید. این رازی بود که بین او و فرمانفرما باقی ماند. او از مبارزه دمکرات‌ها و اعتدالیون در تهران چیزی نمی‌دانست و از ترورهای سیاسی آن روزها سر در نمی‌آورد، همین قدر می‌فهمید که اگر به شخصیتی مانند فرمانفرما سر بسپارد، زیان نخواهد دید.

در ۱۲۹۲، بعد از مأموریتی در دفع اشرار صحنه و حدود مرزی، راهی تهران شد. به فکر آن که در تهران می‌ماند، خانه‌ای کوچک در

سنگلج اجاره کرد و شش ماهی که تهران بود و در آنجا سکونت داشت. در این زمان فریاد همسایه‌ها و صاحبخانه از دست او و رفتایش بلند بود. قزاق‌ها هر شب در این خانه جمع می‌شدند و بساط عرق‌خوری و آس‌بازی برپا بود و عربده‌هایشان همسایه‌ها را آزار می‌داد. اهالی به پیشنهاد مسجد سنگلج متوسل شدند. شیخ محمد کسی را مأمور کرد که به رضا خان ماکسیم بگوید که اگر دست از شرارت برندارد، به دیویزیون قزاق شکایت خواهد کرد. اما این اخطار هم کارساز نبود. تا این که مأموریت گیلان پیش آمد و رضاخان ماکسیم به سفر رفت. از این سفر همه خوشحال بودند مگر امیرخان مباشر سردار عظیم که صاحب‌خانه بود و برای جمع‌آوری اجاره باید مدام دنبال مستأجرین به راه می‌افتاد. سخت‌تر از همه این قزاق بود که فقط وقتی در آس‌بازی برنده می‌شد، اجاره‌بها را با فحش و ناسزا می‌پرداخت. در این سفر بود که تاج‌ماه، پسری برای او آورد که چند ماه بیشتر زنده نماند.

در بازگشت، بازگذارش به پارک فرمانفرما افتاد، سالار لشکر ترتیب کار را داد که با مزایای بیشتر راهی کرمانشاه شود. اما از این مزایا و حقوق چیزی در کف او نمی‌ماند. چنان‌که وقتی قرار شد در معیت فرمانفرما به تهران برگردد، تنها مایملک او اسبی بود که امیرامجد کلیائی به او هدیه کرده بود. می‌خواست این اسب را بفروشد ولی میرپنج معاون اردو که با او و احمد آقاخان فرمانده رسته سوار بد بود شایع کرد که اسب رضاخان بد قدم است و خود بر آن پنج تومان قیمت گذاشت، رضاخان اسب را به احمد آقاخان به ۱۰ تومان فروخت، ولی همان مبلغ را شبانه در قمار باخت و ۱۵ تومان هم بدهکار شد.

به تهران که رسید باز دو شبی در بیرونی فطن الدوله بیتوته کرد و از خوان کرم فرمانفرما برخوردار شد تا آن که خانه‌ای در سنگلج اجاره کرد، از مباشر سردار رفعت. در این خانه نیز اوضاع بهتر از خانه قبلی نبود، با این تفاوت که او قدرتی به هم زده، نوکر و مصدري داشت و پول خرج می‌کرد. در همین خانه، بعد از سالها و برای آخرین بار داداش بیک را دید. حمدالله، مصدرش به یاد می‌آورد که سر شبی، پیرمرد فقیری با لهجه غلیظ مازندرانی در را کوفت و رضاخان را خواست. رضاخان مشغول آس بازی با دو سه افسر قزاق، از جمله امیر احمدی و عبدالرضاخان بود، وقتی به در خانه رسید و چشمش به پیرمرد افتاد شروع کرد به فحاشی، و پرید روی داداش بیک و چون حمدالله و دیگران پیرمرد را از چنگش بیرون کشیدند رفت تا هفت تیرش را بیاورد و او را بکشد که دیگران پیرمرد را فراری دادند. داداش بیک تا مدتی در مغازه مرغی میدان حسن آباد کار می‌کرد و سرانجام وقتی مرد، کسبه محل بی آنکه بدانند او پدر همان رضاخان ماکسیم است که با کسبه جنوب میدان و سنگلج رفت و آمد دارد، وی را در قبرستان حسن آباد دفن کردند.

گور او، همچنان مهجور بود تا پانزده سال بعد که رضاخان به سلطنت رسید، شیخ‌الملک اورنگ و سلیمان‌خان بهبودی از طریق کسبه محل از آن با خبر شدند و در صدد خوش خدمتی به شاه سنگی روی آن انداختند و سطح آن را بالا بردند، ولی چون رضاخان را بی خبر به قبرستان حسن آباد بردند با غضب او روبه‌رو شدند که می‌گفت «با مرده‌ها چکار دارید. گور پدر همه‌شان» و دوباره قبر داداش بیک مهجور شد تا بعد که اطنائیه تهران در آن محل قرار گرفت

از یادها رفت.

جنگ جهانی اول به پایان رسیده بود و ایران هنوز دستخوش اغتشاش و ناآرامی بود. و او مثل دیگر افسران قزاق هرروز به سویی از مملکت گسیل داده می شد.

در غیاب یک قدرت مطلقه مرکزی، کشور فقیر را که در جنوبش گنجی چون نفت کشف شده بود، خوانین و رؤسای طوایف محلی اداره می کردند که هرکدام نیروی مسلحی داشتند و نیروی ژاندارم و دیویزیون قزاق نیز بدون امکانات مالی و تجهیزات نظامی، آلت دست سیاستمداران بودند. در این هنگام چندین گروه به شرارت و یاغی گری مشغول بودند و میهن پرستان در تقلا. میرزا کوچک خان جنگلی به جنگلهای شمال زده و ابتدا با کمک عثمانی و آلمانها، سپس به باری آزادیخواهانی که با پیروزی بلشویکها در روسیه، نیروئی یافته بودند، مترصد نجات کشور بود. مدرس بعد از تجربه ناموفق مهاجرت، در مرکز در صدد یافتن راهی بود و دیگران نیز هرکدام. چرخ لنگ کشور به کمک ماهانه و مساعده ای می گذشت که دولت بریتانیا می پرداخت. سفارت بریتانیا با در دست داشتن این اهرم، دولت می آورد و می برد و هرکار می خواست صورت می داد. پیروزی بلشویکها در روسیه و بر سر کار آمدن لنین و تروتسکی و انقراض امپراتوری روسیه، حربه ای در اختیار انگلیس ها قرار داده بود که با آن هرچه بیشتر بر سیاست ایران اثر بگذارند. از این مجموعه، معاهده ۱۹۱۹ بیرون زد. براساس این معاهده، بریتانیا قصد داشت امور نظام و مالیه ایران را در دست بگیرد و مانع از آن شود که کمکهایش در چاه و بل دربار و رجال فاسد به هدر رود و حتی المقدور

از سرازیر شدن بلشویکها به سوی مناطق نفتی خلیج فارس و هند - مستعمره طلابی بریتانیا - جلوگیری کند. دولت وثوقالدوله برای بستن این معاهده زیر فشار قرار گرفت. طرف اصلی گفتگوی انگلیسی ها نصرتالدوله پسر بزرگ فرمانفرما بود که لندن را قانع کرد که با پرداخت پول کلانی به رئیس الوزرا، و وزیر مالیه شرایط را آماده تصویب قرارداد می کند. تدارک انتخابات دوره چهارم مجلس داده می شد. اما چیزی که در نظر نمی آید مقاومت رجالی بود که با زمینه سازی مدرس، از ترس توده ها در صف مقابل این قرارداد قرار داشتند. جنبش گیلان هم برای مقابله با قرارداد شدت گرفته بود، در عرض یک سال سخت، چنان آشوبی سراسر کشور را فرا گرفت که دولت وثوقالدوله نه موفق به بازکردن مجلس شد و نه آرام کردن کشور. نصرتالدوله که در جریان گفتگو با انگلیسی ها می دانست. کاسه صبر آنها دارد لبریز می شود، با متهم کردن وثوقالدوله و دیگران به ترس، امکان و اجازه خواست که خود دولت تشکیل دهد، انتخابات را لغو کند و مجلس جدیدی برپا دارد که معاهده را به تصویب برساند و به مستشاران انگلیسی راه دهد که یک قدم به سوی مستعمره کردن ایران بردارند. در مدتی که دولت وثوقالدوله درگیر خواباندن آشوبها و آرام کردن محیط سیاسی بود، سالار لشکر برادر نصرتالدوله مقدمات متحد کردن نیروهای مسلح ایران را به سرعت پیش می برد. او برای این مقدمات، منتظر تصویب قرارداد ۱۹۱۹ نمی ماند. کمیسیون مطالعات برای ارتش متحد شروع به کار کرد. نصرتالدوله و سالار لشکر تصمیم گرفته بودند هرچه بر سر قرارداد و دولت می آمد یک نیروی مجهز در کنار تهران داشته باشند

که بتواند در موقع لازم ضربتی عمل کند.  
 رضاخان خود نمی دانست که چگونه او برای ریاست آتریادی  
 نامزد شد که نام همدان برخوردار داشت، ولی باید در تهران تشکیل  
 می شد و منتظر دستور می ماند. روزی سالار لشکر او را احضار  
 کرد، استاروسلسکی نایب فرمانده دیویزیون قزاق هم حاضر بود.  
 حکم زده شد و هزینه جمع آوری نیرو، برخلاف همیشه، زود و  
 بی گفتگو در اختیار رضاخان قرار گرفت، و این همه، چند روز پس  
 از آن رخ داد که رضاخان همسری تهرانی گرفته بود.

شیخ سنگلجی، وقتی برای چندمین بار با شکایت مردم از  
 مستأجران سردار رفعت روبه رو شد که از رضاخان و خانه قزاقی او،  
 مست بازی و فریادهای نیمه شبی آنها فریادشان به هوا بود، موضوع را  
 با متعینین محل در میان گذاشت. دو ماه پیش از آن در درگیری  
 دسته های عزاداری سنگلج و چاله میدان، قزاقها به داد اهالی رسیده  
 بودند. این هم نمی توانست از نظر دور باشد. در شهری که هر محله  
 برای خود نیرویی و جاهلی و دسته مدافعی داشت، شیخ  
 نمی توانست، سنگلج را از این نیرو بی نصیب کند. حاج حسن  
 سقط فروش چاره ای اندیشید. آنها برای رضا خان ماکسیم که حالا  
 دیگر نایب سرهنگ شده بود، زنی در نظر گرفتند. شیخ خود دست  
 به کار شد. هزینه عروسی را جعفرخان خادم عکاس، و عیسی خان  
 خیاط و حاج علی اصغر کلاهدوز و عده ای از کسبه به عهده گرفتند.  
 تیمورخان آیرملو یاور بازنشسته نظام هم موافقت کرد که دخترش را  
 به این قزاق بلندقد سوادکوهی بدهد. رضاخان نیز، از خدا خواسته  
 تمکین کرد و فقط مشکل را در بی پولی خود دانست که آنها حل شد.



هنوز کسی نمی دانست رضاخان زنی در آلاشت دارد. این موضوع، چند روزی پس از آن فاش شد که عقد و ازدواج رضاخان با تاج الملوک دختر تیمورخان صورت گرفت. نزدیک بود همه چیز به هم بخورد که چاره اندیشی شیخ سنگلجی و آسید جعفرکار خود را کرد و رضاخان در حضور تیمورخان و شیخ متعهد شد که تاج ماه را طلاق دهد و حرفی از دخترش به میان نیاورد.

بعد از این عقد بود که با پرداخت هزینه سفر و جمع آوری نیرو، سالار لشکر، رضاخان را مأمور تدارک یک فوج مجهز کرد. رضاخان خرجی خانه را داد و خود برای تدارک دسته ای که فرار بود، در کاروانسرای دروازه قزوین سکنی گرفت و هر دو سه روز یکبار سری به خانه می زد. از قزاق خانه برای او آنچه می خواست حاضر می کردند و رضاخان مشغول تدارک آتریادی بود که وزارت جنگ و دیویزیون قزاق وانمود می کردند که فرار است به همدان اعزام شود. رضاخان خود نیز درهمین خیال بود. از نظر او، این مأموریت از آن جهت اهمیت داشت که پول حسابی در آن بود و حساب و کتابی هم در کار نبود.

چند ماه بعد، شبانه، رضاخان را به محل آشنای او خانه فطن الدوله - چسبیده به پارک فرمانفرما - احضار کردند. دستور این بود که رضاخان با نیروی خود به محل دیویزیون قزاق برود و فرمانده جدید قزاق، پالکونیک کلرزه را از کار برکنار و دستگیر کند، تا پالکونیک استاروسلسکی به جای او بنشیند.

این در حقیقت، اولین گام انگلیسی ها در جهت پاک کردن دیویزیون قزاق بود و تدارک تشکیلات تازه نظام. سپهدار وزیر جنگ و

احمدشاه به عنوان فرمانده کل قوا هم چیزی نمی دانستند نقشه را نصرت الدوله طرح کرده بود و برادرش سالارلشکر آن را به دست رضاخان به اجرا گذاشت. کلرژه که این کودتا علیه او صورت گرفت، فرستاده حکومت انقلابی روسیه (لنین) بود و حکم از تروتسکی داشت. او به جای ژنرال مایدل به ایران اعزام شد که از مخالفان بلشویسم و از طرفداران تزار بود. کلرژه، هنوز فرصت نیافته بود استاروسلسکی معاون دیویزیون را به روسیه بفرستد که این کودتا صورت گرفت. او، مقاومتی کرد و تهدید به تماس با دربار و اعدام متجاسرین، ولی فایده ای نداشت. شاه هم نمی توانست کاری برای او انجام دهد. رضاخان به سادگی درجه ای بالاتر رفت. و گام بلندی برداشت، مزده را شب به خانه برد. تاج الملوک باردار بود و نزدیک به زایمان و رضاخان آرزو داشت که از او پسری داشته باشد. تاج الملوک خود نیز نذر و نیازها کرده بود. اما برخلاف خواست آنها، اولین فرزندشان، دختر بود و خدیجه نام گرفت (بعدها او را شمس صدا کردند).

هفته بعد از کودتای کلرژه، با وجود آن که امیر موثق به عنوان نماینده قزاق در کمیسیون مشترک تدوین نظام ارتش متحد ایران حضور داشت، ولی به دستور سالار لشکر که حالا معاون وزارت جنگ شده بود، رضاخان نیز گاه در جلسات کمیسیون شرکت می کرد و از داخل دیویزیون قزاق خبر می داد. شرکت او در این جلسات بهانه ای بود برای نگهداری آتریاد همدان در تهران.

اعضای ایرانی این کمیسیون عبارت بودند از عباس میرزا سالار لشکر، کلنل فضل اله خان آق اولی و ماژور عزیزالله خان ضرغامی (از

ژاندارمری) امیر موثق از قزاقخانه و دکتر امیراعلم.  
 آتریاد همدان، گهگاه نیز به مأموریت‌های نزدیک فرستاده می‌شد.  
 در اثر این مأموریت‌ها اوضاع زندگی رضاخان سر و صورتی به خود  
 داده بود. در مجموع از فلاکت گذشته به در آمده بود. چنان‌که در گنبد  
 بود و در تدارک جنگ با گروهی از ترکمن‌هایی که از مقابل ارتش سرخ  
 گریخته و به داخل خاک ایران آمده بودند که خبر وضع حمل دوم  
 تاج‌الملوک به او رسید. پائیز ۱۲۹۸ بود و او همچون زمانهای دیگر در  
 چادر خود مشغول آس‌بازی با افسران دیگر. حمدالله مصدرش بسته  
 پستی را تحویل گرفت. تلگرام‌ها را از بسته‌های رسیده برای افراد جدا  
 کرد. در یک بسته برای رضاخان ده اشرفی رسیده بود و در بسته  
 دیگری خبر زایمان تاج‌الملوک. دو قلو. یک پسر و یک دختر. پسر را  
 محمد نام نهاد و دختر را زهرا. (که بعدها اشرف خوانده شد). شب را  
 جمع تا توانستند از بشکه‌ای که همراه فوج بود عرق خوردند و صبح  
 چنان‌که عادت او بود، بعد از کشیدن یک مثقال تریاک به بازدید جبهه  
 رفت.

زمستان سرد ۱۲۹۸ را خانواده رضاخان در تنهایی گذراندند، او  
 یک بار، برای دیدن فرزندانش به تهران آمد و یک هفته‌ای ماند، بار  
 دیگر اواسط اسفندماه بود که با استفاده از غیب پالکونیک  
 استاروسلسکی و به ظاهر برای دریافت حقوق و مزایای افراد و  
 فراهم آوردن آذوقه، همراه حمدالله مصدرش و سه چهار قزاق به طرف  
 تهران به راه افتادند. در یک هفته‌ای که او در تهران بود، توانست نامه‌ای  
 به پیشکار شاهزاده فرمانفرما - که در این زمان والی فارس بود - بنویسد  
 و ضمن ابراز چاکری مبلغی وام تقاضا کند. دیدن دو قلوها برایش

شادمانی‌ها داشت، افسوس که نسبت به آینده خود و مملکت بدبین و بدگمان بود و این نگرانی اجازه نمی‌داد تا از داشتن پسری که آرزویش را داشت، شادمانی کند.

در تهران سیاستمداران و نظامیان همه سر در گم بودند و دور هم می‌چرخیدند. هرروز، روزنامه‌ها خبری می‌دادند که بر وحشت‌ها می‌افزود. صبح اول فروردین، رضاخان عازم باغ فرمانفرما شد اما در آنجا بود که دریافت فرج‌الله خان آق‌اولی افسر ژاندارمری که رضاخان او را در کمیسیون نظام دیده بود، شب قبل انتحار کرده است.

خودکشی فرج‌الله خان آق‌اولی تیر خلاصی بود که بر قرارداد ۱۹۱۹ و کمیسیون مختلط نظامی و طرح نصرت‌الدوله وارد آمد. لرد کرزن وزیر خارجه انگلیس در نامه‌ای به وزیر مختار آن کشور از او خواست که به شاه خبر بدهد که دولت انگلستان قصد آن داشت که با این معاهده، ایران را در مقابل هرج و مرج و حمله بلشویک‌ها حفظ کند، حالا دیگر اصراری برگشایش مجلس و تصویب معاهده ندارد و نیروهای خود را همین بهار از ایران خارج می‌کند. با این همه در باغ فرمانفرما خبرها بود که از چشم رضاخان دور نماند، نصرت‌الدوله که هنوز عنوان وزیر امور خارجه را داشت، بعد از بازگشت از سلام کاخ سلطنتی، در شاه‌نشین خانه خود به سلام نشسته بود و رضاخان می‌دید که خارجی‌ان و سیاستمداران و روزنامه‌نویس‌ها، آنجا جمعند و در کار پچ‌پچ و گفتگو. در لحظه‌ای سالار لشکر، رضاخان و امیر موثق را به اتاق دیگر فراخواند و در آنجا بود که صحبت از آن به‌میان آمد که کدام یک از افسران دانشکده رفته و فرنگ دیده می‌توانند

فرماندهی دیویزیون قزاق را به جای استاروسلسکی به عهده گیرند. رضاخان فقط می توانست از این که چنان اهمیتی یافته که در این مذاکرات مهم حضور داشته باشد برخوردار باشد، و گرنه با بودن افسران ایرانی با سابقه، خیال آن هم محال بود که او به چنین مقام والایی منصوب شود. خبر دیگری که رضاخان ممکن نبود آن را باور کند، این بود که نام او در دفترچه کلنل فریزر درج شده است. کلنل که در جلسات کمیسیون مشترک نظامی این افسر قزاق را دیده بود درباره وی با ژنرال آبرون سایید فرمانده جدید نیروهای انگلیس در ایران هم گفتگو کرده بود. رضاخان نمی دانست که قرار است در روزهای آینده با ژنرال انگلیسی روبه رو شود.

این عید سرنوشت ساز را که آخرین نوروز در فقر و گمنامی بود خانواده رضاخان با نگرانی گذراندند. محمد، تنها پسر رضاخان که از ابتدای تولد نحیف و ظریف بود؛ اینک مریض شده، دیفتری احتمال دارد این بچه پنج ماهه را خفه کند. رضاخان به زمین و زمان بد می گفت و آن شب، تنها شبی بود که احساس پدری داشت. کودک را در بغل می گیرد و به پشت او می زند. اما سرفه های پشت سر هم و خشک؛ بچه را امان نمی دهد. رضاخان مدام می گوید «ممل جان» و در تمام این مدت دخترش زهرا با چشمان سیاه آن دو را نگاه می کند. او برخلاف دو قلویش سالم است. چنان که دو ماه پیش نیز، وقتی محمد به چنان تب درازی دچار شده بود که تاج الملوک گریه کنان او را رو به قبله خوابانده بود، باز این دخترک همچنان آنها را نگاه می کرد. با نگاه بی زبانش چیزی می خواست که هرگز نصیبش نمی شد. او توجه و مهربانی پدر و مادر و خواهر بزرگترش را می خواست.

هنوز فروردین به پایان نرسیده بود که دوران خوش رضاخان هم پایان گرفت. آتریاد همدان با منتفی شدن قرارداد ۱۹۱۹ دیگر محلی از اعراب نداشت. رضاخان باید از شب‌های آس‌بازی کاروانسرای دروازه قزوین چشم می‌پوشید، چنان‌که از مواجب هم. او باید دوباره به‌عنوان رضا شصت‌تیر، نیروهایش را بردارد و زیر نظر افسران قزاق راهی شمال و جنگ با میرزا کوچک‌خان شود. پس اندک پولی به تاج‌الملوک داد، «ممل جان» را بغل کرد، از زیر حلقهٔ یاسین گذشت و مطابق معمول به تیمورخان سفارش کرد که مواظب زن و بچه‌های او باشد و به‌راه افتاد. شب را در اردوی قزاق گذراند و صبح زود حرکت به سوی قزوین.

چیزی که نه استاروسلسکی فرماندهٔ روس قزاق می‌دانست و نه افسران زیر دستش، از جمله رضاخان، این بود که این لشکرکشی تفاوت بزرگی با اردوهای دیگر داشت. این بار آنها زیر نگاه ریزبین اداره اطلاعات ارتش بریتانیا بودند. هرگفتگوی آنها، حتی نزاع‌های گهگاهی افراد اردو، تلگرام‌های رمز به تهران و اطراف، همگی ثبت می‌شد. لحظات حساسی در تاریخ ایران بود.

انگلستان، در پایان جنگ جهانی به‌شدت دچار کمبود منابع مالی شده بود. و دولت با تصویب مجلس با اکراه پذیرفت که نیروهای این کشور در ایران و بین‌النهرین را به‌حداقل برساند. با این تدبیر، به‌سرفرماندهی این نیروها در بصره دستور داده شد که ابتدا نیروهای مستقر در شمال ایران را جمع‌آوری کند. و این درحالی بود که همه می‌پنداشتند با رفتن انگلیسی‌ها، بلشویک‌ها به سوی مرکز ایران سرازیر می‌شوند و از شاه و دولت چیزی باقی نمی‌نهند. ژنرال آیرون‌ساید